

سودابه اشرفی

صندلی روبرو

این روزها دیگر چند ساعت بیشتر نور نداریم. آن چند ساعت را هم در داخل ساختمان ها سر کارهایمان هستیم.

پشت پنجره ی آشپزخانه تاریک است و برف شدیدی می بارد-- روی همان چند ساختمان بلند مسکونی که مثل همیشه با تعدادی پنجره ی روشن و خاموش نشسته اند در سکوتی که ما آن را برای یک زندگی شهری "بی نظیر" می خوانیم-- روی همان تنها درخت تنومند و بلند وسط میدان که حتا در همان تابستان های کوتاه هم پرندگان زیادی روی شاخ و برگ های منظمش آشیان نمی کنند.

همسرم تابستان ها سرش را از پنجره به تماشای درخت بیرون می برد و بعد به طرف من بر می گردد و می گوید "نکند آنقدر بزرگ شود که خانه مان را بگیرد"، تا من به او بگویم که نترسد این اتفاق نمی افتد، پیش از آن که حتا احتمالش پیش بیاید سر موقع هرسش خواهند کرد.

چهار صندلی چوبی آشپزخانه مان چندان راحت نیستند. با این حال او دوست دارد یکی دو ساعتی روی یکی از آن ها بنشیند و نفسی از روی راحتی بکشد. این عادت همیشگی اش است. سال هاست هر روز که از سر کار می آید قبل از هرچیز چای درست می کند. استکانی برای خودش می ریزد و می نشیند روی اولین صندلی—اما نه آن صندلی ای که درست کنار پنجره قرار دارد. به عقب تکیه می دهد و پاهایش را می گذارد بالا، روی میز، و به من هم اشاره می کند که بنشینم. او با این کارش ناخودآگاه جای مرا نیز تعیین کرده است. روی صندلی روبرو.

امشب خیلی خسته است. وقتی خیلی خسته است ترکیب چیزی که در چشم های سیاهش موج می زند با خطوط دور آن ها یک جور غم و بیزاری ست. همیشه بعد از ساعت های طولانی کار، وقتی که به خانه باز می گردیم و او با لبخند بغلم می کند، از دیدن این ترکیب یکه می خورم. ساعتی که می گذرد، بعد از یکی دو استکان چای و مدتی که از دراز کردن پاهایش روی میز می گذرد خطوط، کم عمق تر می شوند و کم کم آن چیز از بین می رود.

می پرسم "گرسنه ای؟" می گوید "هنوز نه." صدای سکوت غالب می شود. می گویم چه "سکوتی!" مثل همیشه می گوید "انگار همه اشان مرده اند! آنجا اقلن آدم صدای برف پارو کن ها را می شنید. صدای همهمه ی مردمی که شب ها روی پشت بام ها برف پارو می کردند و..." مثل همیشه حرفش را تمام نمی کند و می گوید "بی خیال بابا!"

مثل همیشه ادای برف پاروکن ها را برایش در می آورم و می خوانم: "برف پارو می کنم!
آی برف پارو می کنم!" و او مثل همیشه قاه قاه می خندد و به انگلیسی می گوید

Well done!

می پرسد "مگر تو گرسنه ای؟" می گویم "نه." چشمم بیرون به پاروها و آدم هاست و
به پژواک صدایشان. می گوید "امشب نوبت من است. من شام درست می کنم." نگاهم را
از پاروها بر می دارم و به او خیره می شوم. به او خیره می شوم. به او خیره می شوم. به
او خیره می شوم-- مستقیم به چشم های سیاهش و خطوطی که کم کم، کم عمق می
شوند. می پرسم "کار چطور بود؟" جواب می دهد "مثل همیشه." و ادای "زویی" را در
می آورد که وقتی هر روز صبح کارمندانش به او می گویند "Good
Morning!" دهانش را کج می کند و می گوید "Oh ya? What is good about
it?!" زویی ریسیش است. از من می پرسد "توچی؟" یعنی کار تو چطور بود. جوابش را
نمی دهم به آن ترکیب در چشم هایش خیر می شوم. خیره می شوم. خیره می شوم--
مستقیم به چشم های سیاهش- خیره می شوم. ناگهان فکر برف و همه می آدم ها و
خنده ی او به وجودم می آورد. یک دفعه به کله ام می زند که پاهایش را ماساژ بدهم.
هزگز قبلن این کار را نکرده ام.

صندلی ام را از پشت میز بیرون می کشم و نزدیک صندلی او در امتداد پاهایش می
گذارم. به اطرافم نگاه می کنم. می پرسد "چیزی می خواهی عزیزم؟" فکر می کنم بروم

از دستشویی قوطی کرم را بیاورم. نمی روم. چشمم می افتد به بطری روغن زیتون کنار اجاق. می روم به طرف آن. می گوید "گفتم که نوبت من است شام درست کنم." جوابش را نمی دهم. نزدیک است روغن از کف دستم شره کند. به موقع خودم را دوباره به او می رسانم و دستم را نزدیک پایش نگه می دارم تا روغن روی آن چکه کند. می نشینم روی صندلی ام و پای چپش را بلند می کنم. مقاومت می کند. می گویم رها کن. نگاه گیج و خسته اش روی دستانم می چرخد. سعی می کند اما پاهایش هنوز سنگین اند. پای چپش را می گذارم روی زانوی راستم. انگشتانش را در کف دستم می گیرم و پایش را دور دایره ای می چرخانم. می گویم رها کن. هنوز گیج نگاهم می کند. پایش از میچ و به نرمی، می چرخد و شل می شود. می گوید "نه." سرم را تکان می دهم که یعنی آره. کم کم مقاومتش از دست می رود و وزن پایش روی پایم می افتد. استخوان های کوچک انگشتان پاهایش به نرمی زیر انگشتانم می لغزند و نگاهش روی انگشتانم.

هنوز برف در تاریکی می بارد. رنگ طلایی کنیاک را ده ها بار در گیلاس هایمان چرخانده ایم و به هم گوش داده ایم. ساعت را نگاه می کنم شب خیلی وقت است که از نیمه گذشته. قرار بوده فقط یک گیلاس بخوریم. بطری خالی روی میز است. نه او شام درست کرده است نه من. تقریبا تمامی چراغ های ساختمان های دور میدان خاموشند. میز را به همان شکل رها می کنیم. آخرین جرعه گیلاسمان را سر می کشیم. چراغ آشپزخانه را خاموش نمی کنیم و به اتاق خواب می رویم.

آخرین فریادهایمان که آرام می گیرد از پشت، در آغوشم می گیرد پاهایم را میان پاهایش جای می دهد و به اعتراض می گوید "همسایه ها را بیدار کردی!" می گویم "بیدارند، نگاه کن، دارد صبح می شود!" از پشت پنجره ی اتاق خوابمان چراغ های پشت پنجره های دیگر یکی یکی روشن می شوند. برف و سکوت بی نظیر. باید برویم سر کار.

همسایه ی روبرو در آپارتمانش را قفل می کند که برود سر کار. بی این که به طرف ما بچرخد می گوید "Good Morning!" می گوییم "Hello!" و لبخند می زنیم. همسایه مثل هر روز راه پله ها را پایین می رود و ما مثل هر روز منتظر آسانسور می شویم. من و همسرم هر دو باید قطار ساعت هشت را بگیریم. در آسانسور با هم حرف نمی زنیم. از در خروجی بیرون می رویم و چترهایمان را باز می کنیم و به طرف ایستگاه می رویم. در قطار دو صندلی روبروی هم پیدا می کنیم و می نشینیم.

31 اکتبر 2005

Mojtaba >>> www.ketabnak.com